

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خانه فراموشان

طلا معتضدی

سرشناسه: معتضدی، طلا.
عنوان و پدیدآور: خانه فراموشان / طلا معتضدی.
مشخصات ظاهری: ۴۸ ص. ۹/۵ × ۱۹ س. م.
فروست: انتشارات نمایش (وابسته به مؤسسه
انجمن نمایش) ۲۳۴
شابک: ۷۰۰۰ ریال 4-01-2747-964
موضوع: نمایشنامه فارسی - - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۵ خ ۲۲۴ ع ۱۱/۸۲۱۱ PIR
رده‌بندی دیویی: ۸۱۲/۶۲
شماره کتابخانه ملی: ۳۱۶۴-۸۵ م



انتشارات نمایش (وابسته به مؤسسه انجمن نمایش)
خانه فراموشان (۲۳۴)

نویسنده: طلا معتضدی
ناشر: انتشارات نمایش
مروفتگار و صفحه‌آرا: شایما تجلی
ویراستار: پریسا مهجور
مترجم چکیده: منور فلج
طراح جلد: بهرام شادانفر
نوبت چاپ: اول ۱۳۸۵
تیراژ: ۳۰۰۰
قیمت: ۷۰۰ تومان

ISBN:964-2747-01-4

978-964-2747-01-6

شابک: ۹۶۴-۲۷۴۷-۰۱-۴

۹۷۸-۹۶۴-۲۷۴۷-۰۱-۶

بہ

نغمہ تمینی

اشخاص نمایش

ارفع: ۶۰ ساله، لاغر و بلند.

الف) در صحنه‌هایی که با رویا است پیرمردی ژولیده و کثیف با لباس ماسونی^۱ تکه‌پاره برتن و چکمه‌های باغبانی بر پا که خمیده راه می‌رود.

ب) در صحنه‌هایی که با گلی یا یاسمین است، مردی نشسته بر ویلچر، شق و رق و بسیار آراسته.
گلی: ۳۳ ساله.

یاسمین: ۳۵ ساله که شکسته‌تر می‌نماید. قد بلندتر و درشت‌تر از گلی است.

رویا: ۲۳ ساله، با قیافه و تیپ یک دختر معمولی و امروزی.

مکان نمایش

هال خانه ارفع:

الف) در صحنه‌های رویا و ارفع بسیار مخروبه و کثیف و درهم بر هم است.

ب) در صحنه‌های گلی و یاسمین آراسته و شیک است.

۱- پوشش مخصوص فرقه فراماسونری.

صحنه اول

صحنه، اتاقی حال خانه ارفع است. مخروبه و خاک گرفته. وسایل خانه در جای جای صحنه پخش و پلا شده‌اند و خانه بسیار به هم ریخته و نامرتب است. دو چمدان باز می‌بینیم که روی زمین افتاده‌اند و محتویاتشان بیرون ریخته است. ارفع، پیر و کثیف با پوشش مخصوص ماسون‌ها که بر تنش زار می‌زند و تکه‌پاره است و چکمه‌های گلی باغبانی، گوشه صحنه، کنار سکویی چمباتمه زده و مشغول نیایش است. بر گردنش شال زرد و چرکی که نخکش شده است بسته شده. در میان صحنه میله‌هایی چیده شده است که وسطشان عسلی بزرگی قرار دارد. رویا با شمایل یک دختر امروزی پاهایش را روی میز گذاشته و عصبی آن‌ها را تکان می‌دهد و ناخن می‌چود. نگاه خشمناکی به ارفع دارد. روی میز عسلی پر است از عکس و آلبوم‌های کهنه. رویا مانتو (لباس بیرون) بر تن دارد و روسری هم‌رنگ آن بر سر.

ارفع: [ذکری را با صدای آرام می‌خواند] و اوست که جان مرا برمی‌گرداند و به خاطر نام خود به راه‌های عدالت هدایت می‌کند و چون در سایه موت ...

رویا: [با صدایی بلند میان حرفش می‌پرد] گشمنه.

ارفع: قدم بردارم از بدی‌ها نخواهم ترسید ...

رویا: [باز به میان حرفش می‌پرد] شنیدی چی گفتم؟ ... دلم داره ضعف می‌ره.

ارفع: [بی‌توجه زمزمه‌وار ادامه می‌دهد] زیرا تو با من هستی و عصا و چوب‌دستی تو مرا تسلی خواهد داد.

رویا: [از جایش بلند می‌شود. میان وسایل خانه پی خوراکی می‌گردد] یعنی توی این خراب شده یه تیکه آشغال پیدا نمی‌شه تا آدم باهاش شیکمش رو پر کنه؟

ارفع: [زمزمه‌وار] پس متبرک باد! ... یهوه خدا! که اوست که تنها کارهای عجیب می‌کند و متبرک باد نام عجیب او تا ابدالآباد و تمامی زمین از شکوه او لبریز باد! ... آمین!
با صدای بلند آمین می‌گوید: رویا با شنیدن آمین ارفع خوشحال دستانش را به نشانه تشکر به آسمان می‌گیرد.

رویا: آمین که بالاخره خفه شد. [رو به ارفع] دارم از دل غشه تلف می‌شم.

ارفع از اشکاف زیر سکو شیشه‌ای بیرون می‌آورد و محتویات آن را در جام پیش رویش می‌ریزد.

ارفع: بخور، سیرت می‌کنه.

رویا: از کی تا حالا آدم با این جور چیزها سیر شده؟

ارفع: مقویه و مقدسه ... من با همین چیزها خودم رو سرپا نگه می‌دارم.

رویا: واسه همینه که ریختت شده عین آبدزدک.

- ارفع:** بخور.
- رویا:** توش چیه؟
- ارفع:** شیره چند گیاه تقویت کننده.
- رویا:** شایدم توش سم ریخته باشی ... به این زودی می‌خوای از شر من خلاص بشی؟
- رویا به سوی میز می‌رود و روی آن، بر روی عکس‌ها می‌نشیند و چمباتمه می‌زند.
- ارفع:** درست بشین. [در حالی که عکس‌ها را از زیر تنه رویا بیرون می‌کشد] یه کمی مراعات مرده‌ها رو بکن. [اشاره‌اش به عکس‌هاست. لیوان را مقابل رویا می‌گذارد.]
- رویا:** بوی عجیبی می‌ده ... حتماً توش زهره ... شایدم یه طلسمه ... مثلاً طلسم طمطم هندی یا ... [ارفع به رویا نگاه می‌کند]
- ارفع:** بلند شو روی مبل بشین.
- رویا مثل بچه حرف‌گوش‌کنی روی مبل می‌نشیند، با جام در دستانش.
- رویا:** مادر بزرگ من عاشق این جور چیزهاست ... چند تا کتاب قدیمی هم داره ... [ادا در می‌آورد] اگر می‌خواهید در نظر مردی مقبول بیفتید، یک پر مگس آه زن و زنونگی کفتار را در هم بکوبید و در چهار گوشه اتاق چال کنید تا ...
- ارفع:** [به میان حرفش می‌پرد] اگه این قدر بهم شک داری نخورش.
- رویا:** اگه یه آدم صحرایی بخواد وارد مدینه علم بشه چی کار باید بکنه؟!^۱

۱- این رمز متداول میان فراماسون‌ها بوده است.

- ارفع:** [خشکش می‌زند. مدتی به رویا خیره می‌شود] تو این چیزا رو از کجا می‌دونی؟
- رویا:** من خیلی چیزهای دیگه هم می‌دونم. [جام را بر روی زمین خالی می‌کند]
- ارفع:** از آدمی که این همه سال فرنگ بوده خیلی بعیده.
- رویا:** فرنگ؟ ... کی گفته من فرنگ بودم؟
- ارفع:** مادر بزرگت.
- رویا:** دروغ گفته.
- ارفع:** پس کجا بودی؟
- رویا:** همین دور و برا ... یه جایی نزدیک‌های اصفهان.
- ارفع:** دروغ می‌گی.
- رویا:** می‌تونم باور نکنی.
- ارفع:** باور می‌کنم ... همین که سر و مر و گنده جلو روم نشستی، نشون می‌ده مادر بزرگت چه دروغگوی قهاری بوده.
- رویا:** شاید تو کیفم خوراکی داشته باشم. [کیفش را باز می‌کند و محتویاتش را به زمین می‌ریزد. بسته‌ای بیسکویت از آن به بیرون می‌افتد. رویا با خوشحالی بسته بیسکویت را بر می‌دارد و آن را ماچ می‌کند] باز جای شکرش باقیه که از گرسنگی نمی‌میرم.
- ارفع به سوی سکو می‌رود و جام خالی را روی آن می‌گذارد.
- رویا:** [با دهان پر] چه جوری می‌تونم شب و روز دعا کنی وقتی اعتقاد نداری؟
- ارفع:** [بی‌تفاوت] بعضی از آدم‌ها از روی عادت دعا می‌کنند، بعضی دعا می‌کنند تا اعتقاد پیدا کنند. [رو به رویا]
- می‌خواهی واست چای درست کنم؟
- رویا:** خودم به وقتش چای هم دم می‌کنم استاد اعظم.

- ارفع: [او که پشت به رویا ایستاده، خشکش می‌زند و با صدایی که به زحمت از گلو خارج می‌شود] من هیچوقت استاد اعظم نبودم.
- رویا: پس لقبت چی بود؟
- ارفع: راجع به چی حرف می‌زنی؟
- رویا: راجع به گذشته.
- ارفع: فراموش کردم.
- رویا: دروغ می‌گی ... راسوی پیر هیچی رو فراموش نمی‌کنه.
- ارفع: این طوری راحت ترم.
- رویا: می‌گی یا به زور ...
- ارفع: تا حالا کسی این طوری با من حرف نزده.
- رویا: دوره زمونه عوض شده ارفع.
- ارفع: من هم پیر شدم. حافظه‌ام تحلیل رفته.
- رویا: [به مغز ارفع اشاره می‌کند] عین یه ساعت شماطه‌دار کار می‌کنه ...
- ارفع: چرا می‌خوای آرامششون رو به هم بزنی؟
- رویا: چون می‌خوام به آرامش برسم ... می‌خوام از گذشته‌ام باخبر بشم ... این حق منه.
- ارفع: گذشته عین باتلاقه. هر چی بیشتر توش دست و پا بزنی بیشتر فرو می‌ری.
- رویا: آدم بی‌گذشته هم عین بادبادکیه که نخش ول شده... سرگردونه.
- ارفع: تو جوونی ... آینده رو داری ... آینده تازه‌ست. بوی گند گذشته رو نمی‌ده.
- رویا: بی‌گذشته، فاتحه آینده خونده است.
- ارفع: نمی‌تونم.
- رویا: باید بتونی.

- ارفع:** تو چی می‌خوای بشنوی؟
- رویا:** همه چیز رو ... کلمه به کلمه.
- ارفع:** ول کن من خسته‌ام.
- رویا:** بگو.
- ارفع:** نه.
- رویا:** [بالای سر ارفع می‌ایستد] توی دست راست من هم یه رگ اضافی وجود داره. خودت نشونم دادی ... یالله شروع کن.
- ارفع لحظه‌ای به رویا خیره می‌شود و سپس به سوی بوفه گوشه اتاق می‌رود و از کشوی آن پیپ و کیسه توتونی بیرون می‌آورد. پیپ را ناشیانه چاق می‌کند. چند پک می‌زند. به سرفه می‌افتد و پس از مدتی سربلند کرده و با چشمانی خیره به رویا می‌نگرد.
- ارفع:** شاید گفت: «فکر می‌کنی هنوز پای سیب دوست داشته باشه؟»
- نور می‌رود.

صحنه دوم

- همان حال خانه ارفع است. اما همه چیز تمیز و براق شده و خانه دیگر مخروبه نیست. ارفع شاداب و سرزنده با سر و وضع مرتب روی ویلچر کنار پنجره نشسته است. گلی کنار میز عسلی زانو زده و مشغول چیدن پای‌سیب در ظرف شیرینی‌خوری است.
- گلی:** [سربلند می‌کند و رو به ارفع] فکر می‌کنی هنوز پای‌سیب دوست داشته باشه؟
- ارفع:** [در حالی که پرده را کنار زده و بیرون را می‌پاید] دم تیر چراغ برق یه سیاهی واستاده و داره پر و پر نگاه این خونه می‌کنه.
- گلی:** [بی‌تفاوت] شاید منتظر کسیه؟

- ارفع: رفتی شیرینی بخری آدم مشکوکی رو دور و بر خودت ندیدی؟
- گلی: بس کنید پدر. چرا همش فکر می‌کنید یکی داره ما رو می‌پاد؟
- ارفع: [با اشاره به پنجره] فکر نمی‌کنم ... جلومه ... دارم می‌بینمش.
- گلی: بس که توی خونه موندید دچار خیالات شدید.
- ارفع: رفته بودم بیرون که دخلم رو آورده بودند.
- گلی: هیچ کس نمی‌تونه دخل شما رو بیاره ... تازه برای چی باید این کار رو بکنه؟
- ارفع: برای چی؟ نکنه فکر می‌کنی دروغ می‌گم.
- گلی: من کی همچین حرفی زدم ... من می‌گم اینا همش خیالاته.
- ارفع: خیالات؟! مگه خودت اون نامه‌ها رو زیر در حیاط پیدا نکردی؟
- گلی: اون نامه‌ها با شکلاهی عجیب و غریبشون تنها می‌تونند دسته گل یه بچه دبستانی باشند که تازه خوندن و نوشتن یاد گرفته.
- ارفع: مثلثی که وسطش یه چشم نقاشی شده، نمی‌تونه کار یه بچه دبستانی باشه. این علامت رمزه.
- گلی: یه امروز دست از این خل‌بازی‌ها بردارید.
- ارفع: چرا؟ مگه امروز با روزهای دیگه چه فرقی داره؟
- گلی: اون داره بر می‌گرده ... بعد از سیزده سال.
- ارفع: سیزده عدد نحسیه ... اونم موجود منحوسی بود ... هر وقت پاشو می‌گذاشت توی این خونه، یه اتفاقی می‌افتاد.

گلی: شما همیشه باهاتش بد بودید ... فقط به خاطر این که
آدامسش رو با دهان باز می‌جوید؟!

ارفع: به خاطر این که گستاخ بود ... پررو ... تو چشم‌های من
زل می‌زد و منو پست و رذل و نوکر انگلیسا می‌خوند ...
اون از هر فرصتی برای مسخره کردن من استفاده
می‌کرد.

گلی: اون هیچ وقت شما رو مسخره نمی‌کرد. لژ بازی و اون
جور مراسم به نظرش مسخره می‌اومد.

ارفع: من به خاطر اون چیزی که اون مسخره می‌خوندش
پاهام رو از دست دادم.

گلی: [سرد] پدر! من همیشه به اعتقادات شما احترام گذاشتم.

ارفع: اون بر می‌گرده تا آرامش این خونه رو به هم بزنه.

گلی: این کار همیشگی اونه ... پاشو هر جا بذاره با خودش شر
و شور می‌بره ... هیچ وقت یادم نمی‌ره، یه دانشکده رو
حریف بود. تو روی رییس دانشکده واستاد و گفت:
می‌بینم روزی رو که از ترس میون یه گله گوسفند قایم
شدید و دارید قایمکی از مرز خارج می‌شین ... رییس
دانشکده‌ام یه کشیده گذاشت در گوشش و بعدم
اخراجش کرد ... هنوز یکی دو سالی مونده بود که
انقلاب بشه. [لحن صدایش عوض می‌شود. انگار با خودش
حرف می‌زند] اون روز برف می‌اومد ... همه جا سفید شده
بود ... پدر! فکر می‌کنید چه شکلی شده؟

ارفع: پیر و زشت ... به هر حال سیزده سال گذشته.

گلی: اون هیچ وقت پیر و زشت نمی‌شه ... [با خنده] لابد یه
قیافه عجیب و غریب دیگه برای خودش درست کرده ...
مثل اون سال‌ها ... می‌شست وسط چمن‌های دانشکده و

پیش رو چاق می‌کرد ... با اون پوتین‌های کوهنوردی و
شلوار گل‌گشاد عین دلقک‌ها بود فقط یه دماغ قرمز کم
داشت ... خیلی شجاع بود ... خیلی خوبم چیز می‌نوشت
... تا حالا حتماً کلی کتاب نوشته.

از اون کلی کتاب که می‌گی یه دونه‌اش هم به دست ما
نرسیده.

گلی: یه چیز بپرسم راستش رو می‌گی؟

ارفع: هوم.

گلی: من خیلی پیر شدم؟

ارفع: چه اهمیتی داره؟

گلی: برای من مهمه.

رافع: برای همین بعد از این همه سال سر صبح موهات رو
رنگ کردی؟

گلی: پیر شدم؟

ارفع: اونم پیر شده ... البته اگه تو اون زایمان مسخره رو نکرده

...

گلی: [به میان حرفش می‌پرد] پیر شدن من هیچ ربطی به اون
قضیه نداره.

ارفع: به هر حال تو خیلی سر اون قضیه زجر کشیدی ...
زایمان خیلی بدی بود ... اونم به خاطر کی ... یه
آب‌زیرکاه دزد.

گلی: بس کنید پدر ... شما می‌خواهید چی رو یاد من بندازید؟

ارفع: توی این سال‌ها من هم پا به پای تو زجر کشیدم ...
شایدم بیشتر ... من می‌تونستم ...

گلی: [به میان حرفش می‌پرد] آره، شما می‌تونستید الان اینجا نباشید... می‌تونستید با پاهای سالم تو ساحل مدیترانه قدم بزنی و حموم آفتاب بگیری... اگه من نبودم ...

ارفع: آخ ...

گلی: [هول شده] چی شده؟

ارفع: صبح که داشتیم به باغچه‌ها سرکشی می‌کردم، با سر رفتم توی بوته‌های گل سرخ دست‌هام پر از تیغ شده ... آخ [می‌خواهد با دستش تیغی را بیرون بکشد] ممکنه قانقار یا بگیریم.

گلی: [گلی متوجه می‌شود که ارفع دارد خودش را برای او لوس می‌کند. پیش ارفع می‌رود و دست او را در دست می‌گیرد.] ببینم ... [از جیبش موچینی در می‌آورد و سعی می‌کند تیغ‌های دست ارفع را در بیاورد] تمومش رو در آوردم ... چرا مواظب خودتون نیستید [کف دست‌های ارفع را می‌بوسد] پدر من تمام فداکاری‌های شما یادم می‌مونه... من همیشه مدیون شما هستم ... شما از چی می‌ترسید؟

ارفع: بچه که بودی شبا تا خوابت می‌گرفت می‌پریدی تو بغلم و می‌گفتی بابا برام بخون ... من هم برات می‌خوندم ... عروسک قشنگ من قرمز پوشیده / تو تخت‌خواب مخمل آبی خوابیده / دیروز بابا رفته بازار اونو خریده / قشنگ‌تر از عروسکم هیچ‌کس ندیده می‌خوندم ... می‌خوندم ... اونقدر که تو خوابت می‌برد. تو توی بغل من خواب می‌رفتی ... آخ گلی ... کاش هنوز بچه بودی ... اون وقت بغلت می‌گرفتم و فشارت می‌دادم تا بشی جزیی از تن خودم ... کاش عین کانگورو یه کیسه داشتیم، اونوقت تو رو توی اون کیسه زندانی می‌کردم و با خودم همه جا

می‌بردم ... همه جا ... [با لحن مهربانانه ادامه می‌دهد]
می‌دونی از چی می‌ترسم ... از این که تو داری بزرگ
می‌شی و روز به روز بیشتر شبیه مادرت می‌شی ...
می‌ترسم مثل اون برای همیشه منو بذاری و بری ... من
نمی‌خوام تو هم مثل اون دچار نفرین بشی.

گلی: من هیچ وقت شما رو تنها نمی‌ذارم ... یادتونه همیشه
چی می‌گفتید؟ من اونقدر پیش شما می‌مونم تا با شما
پیر بشم.

ارفع: من دلم شور می‌زنه.

گلی: کاش یه پتو روی پاهاتون می‌کشیدید. هوا داره سرد
می‌شه. [شالی را که بر شانه انداخته است، باز می‌کند و روی
پاهای ارفع می‌کشد و سر را روی پاهای او می‌گذارد. بعد زیر لب
انگار دارد با خود زمزمه می‌کند] نه... نه ... هیچ وقت تنهات
نمی‌ذارم ... چون نمی‌تونم.

ارفع: خیلی خوشحالی ... مگه نه؟

گلی: [با خنده] اگه شما بذارید.

ارفع: حالا که این طوره منم خوشحالم ... چرا باید ناراحت
باشم ... مگه قراره اتفاقی بیفته؟

گلی: شما بیشتر از من منتظر اتفاق هستید ... این فقط یه
مهمونی ساده است.

ارفع: [با لحن تلخ] نه، نیست ... تو همیشه منتظر این لحظه
بودی ... من می‌دونم ... من رویاهای تو رو می‌بینم... تو
همیشه خواب می‌بینی که اون برگشته و می‌خواد تو رو
با خودش بره ... تو هر لحظه داری نقشه فرار می‌کشی.

گلی: [عصبی در حالی که از کنار پای ارفع بلند شده] اگه می‌خواستم
برم، زودتر از اینها رفته بودم.

ارفع: مثل مادرت.

گلی: اون خیلی سیب دوست داشت، مگه نه؟ درست مثل من ... [با لحنی متأسف] پای درخت‌های باغ پر از علف هرز شده ... درخت سیب امسال بار نداره.

ارفع: شاید مادرت از دست ما ناراحته ... [به پنجره نگاه می‌کند] امروز روز نحسیه.

گلی: نه، نیست.

ارفع: چرا هست ... عطارد نزدیک مشتری شده ... این یعنی خبر مرگ می‌رسه.

صدای زنگ در به گوش می‌رسد. ارفع و گلی سنگ شده، به هم خیره می‌شوند. گلی هیجان‌زده است. نور می‌رود.

صحنه سوم

خانه مثل صحنه اول به هم ریخته است و باز ارفع ژولیده و کثیف را می‌بینیم که روبروی رویا که مشغول خوردن پیتزاست نشسته و به خوردن او خیره شده است.

رویا: [نگاهی به ارفع می‌اندازد] تو هیچ وقت گشنه نمی‌شی؟

ارفع: می‌دونی، ستاره‌ها هیچ وقت دروغ نمی‌گن.

رویا: بیا یه تیکه بخور ... من همیشه احساس ضعف دارم... مادربزرگم می‌گه مرض جوع دارم ... می‌گه از بچگی عادت داشتم یه بند دهنم رو بجنونم ... حتی یه بار تو بچگی نزدیک بوده لحاف کرسی رو درسته قورت بدم ... باور می‌کنی ... لحاف کرسی به اون کلفتی ... [ارفع بلند می‌شود و به سمت پنجره می‌رود. رویا رفتن او را می‌نگرد] اگه دروغ نمی‌گن بگو ببینم امروز چه جوریه؟

- ارفع: سعه. چون بین مریخ و عطارد هیچ نظری نیست.
[مشغول کلنجر رفتن با پیش شده]
- رویا: بلد نیستی چاقش کنی؟
- ارفع: تا حالا نکشیدم ... نمی‌دونم امروز همین جوری هوس کردم. [رویا پیپ را از ارفع می‌گیرد و با مهارت آن را چاق می‌کند]
- رویا: پک‌های عمیق بزن.
- ارفع: درسته؟
- رویا: بهتر شد، اما تو این کاره نیستی. همون بهتر که از ستاره و گیاه حرف بزنی.
- ارفع: گیاهم مثل ستاره است. می‌شه زبانش رو کشف کرد... اما باید آروم آروم بهش نزدیک شد ... گیاهها خیلی زود قهر می‌کنند ... خیلی زود عاشق می‌شوند... و اگه دلشون رو بشکنی دیگه هیچ وقت نمی‌تونن بهشون نزدیک بشی ... گوشت با منه؟
- رویا: آره. [گاز محکمی به یک برش از پیتزایش می‌زند]
- ارفع: این دو علم در خونواده ما موروثیه.
- رویا: راستی؟
- ارفع: چیزی راجع به عصاره آرامش شنیدی؟
- رویا: چی هست؟
- ارفع: یه سمه ... اسم اصلی‌اش جوزجابل‌ساست ... اما ترکان خاتون بهش می‌گفت عصاره آرامش.
- رویا: ترکان خاتون دیگه کیه؟
- ارفع: یه زن زیبا ... همون که مکرش باعث شد ما نفرین‌زده بشیم.

ارفع دست راست رویا را در دست می‌گیرد و با سرانگشتانش از سرانگشت‌های دست رویا تا شانه‌اش خطی رسم می‌کند

رویا: رگ اضافی؟

ارفع: روزی مردی از اجداد دور من که لقب داعی بزرگ رو در قلعه الموت داشت، فریفته ترکان خاتون شد. ترکان خاتونم که دشمن قسم‌خورده حسن صباح بود، شرط وصل را امامت مرد و جانشینی‌اش بر خداوندگار الموت کرد. عصاره آرامش با دستان جد ما بر ناشتایی خداوندگار ریخته شد، اما اون از این سوءقصد جان سالم به در برد. صباح تبار ما را نفرین کرد. لعنت باطنیان بر دستی که قصد خداوندگارش را کرده است و لعنت بر خاک الموت اگر بعد از من بذری در آن ریشه بگیرد ... دست راست ما صاحب رگی اضافه شد که درش خون جنون می‌جوشید و زمین الموت بایر شد. از تبارم تنها این نفرین برایم به ارث رسیده و کیسه‌ای پر از گرد آرامش... این تقدیر ماست و ازش گریزی نیست چون از ما قدرتمندتره. رویا به ارفع نگاه می‌کند. نور می‌رود.

صحنه چهارم

خانه مرتب شده است. ارفع شق و رق روی ویلچر نشسته است. گلی و یاسمین هر کدام روی میلی نشسته‌اند و دور از هم هستند. ارفع نزدیک پنجره است و دارد با سمباده شن‌کشی را تیز می‌کند. همگی معذب هستند. گلی با چنگالش ذرات کیک را ریز می‌کند و یاسمین با لیوان چایش بازی می‌کند. سکوت است و تنها صدای سمباده به گوش می‌رسد.

گلی سربلند می‌کند و به یاسمین خیره می‌شود.
یاسمین سرش پایین است.

گلی: یه برش دیگه کیک می‌خوری؟

یاسمین: [با لبخند] نه بسمه.

گلی: [رو به ارفع] داری چی کار می‌کنی؟ از این صدا مورمورم می‌شه.

ارفع: لعنتی زنگ زده ... تمام باغ رو علف‌های هرز پوشونده ...
دارم تیزش می‌کنم بلکه بتونم یه دستی به سر و روی
باغچه بکشم.

گلی: با این پات فقط خودت رو اذیت می‌کنی ... فردا صبح
می‌رم پی یه باغبون تازه. [رو به یاسمین] باغبون قبلی دو
سه هفته‌ای می‌شه غیبش زده.

یاسمین سربلند می‌کند و به ارفع خیره می‌شود.

یاسمین: [سرد] پات چی شده؟

ارفع: [سرش را بلند نمی‌کند] قصه‌اش طولانیه. گلی براتون
نگفته؟

یاسمین: نه.

گلی: حالا وقت این حرفا نیست. یاسمین خسته است.

یاسمین: نه، خسته نیستم.

ارفع: اوایل انقلاب بود ... همون روزایی که شما اونور دنیا
خوش می‌گذروندید و ما اینور دنیا زیر اخیه بودیم ... گلی
بیمارستان بود. چاهات بود گلی جان؟

گلی: بس کن.

ارفع: کسالت داشت ... تو اون روزا نبودی. هر کی دستی بر
آتش داشت، از ترس خودش رو توی هفت تا سوراخ
پنهان کرده بود ... من هم باید می‌رفتم.

گلی: [عصبی] پدر به خاطر من نتونست بره ... اون‌ها هم گرفتنش.

یاسمین: سال‌ها پیش، توی همین اتاق یا شایدم اتاق بالا بهم گفتی توپم نمی‌تونه دم و دستگه‌تون رو تکون بده.

گلی: اتاق بالا؟! مگه تو تا حالا اتاق بالا رفتی؟

ارفع: [به یاسمین نگاه می‌کند] رفتی؟!

یاسمین: مگه فرقی‌ام می‌کنه؟

گلی: اتاق بالا. اتاق پدره. من هم هیچ وقت توش راه نمی‌ده.

ارفع: اتاق پایین بود. در ثانی، دختر جون، این حرف من همیشه توی گوشت بمونه، گاهی حوادث از قدرت تخیل ما قدرتمندترند.

گلی: اون روزها خیلی زجر کشیدیم.

ارفع: ستم کم نبود. کلی اسناد و مدارک زیر دستم بود ... بازخواست شدم ... شکنجه دیدم، اما پای حرفم موندم ... گر سر برود، سر به کس ندهم^۱ ... این هم عاقبتش ...

گلی: می‌تونست از این بدتر بشه. طفلک پدر اون روزا حالش خیلی بد بود ... تو اون روزا نبودی ... دوران سختی بود.

یاسمین: جنگ؟

گلی: نفت نبود ... گرونی بیداد می‌کرد ... برق هی قطع و وصل می‌شد ... شب و روز دل تو دلمون نبود مبادا صدام شیمیایی بزنه ... یک ساله از قطعنامه می‌گذره اما من هنوز شبا صدای آژیر قرمز رو می‌شنوم.

ارفع: خوب موقعی در رفتی ... پی هیچ کدوم از این مصیبتا به تنت مالیده نشد.

یاسمین: [با حالت تمسخر] آره ... اونور آب خیلی بهم خوش می‌گذشت.

ارفع: پس چرا برگشتی؟

گلی: پدر!

یاسمین: واسه خاطر یکی دو تا کار کوچولو ... شایدم یه تصفیه حساب قدیمی.

ارفع و یاسمین به هم خیره می‌شوند.

گلی: با یه چایی تازه‌دم چطورید؟ [نیم‌خیز می‌شود که برود چای بیاورد]

ارفع: نرو. [گلی مردد می‌نشیند]

یاسمین: [بی‌تفاوت] اما خودمونیم‌ها ارفع ... خوب تونستی قصر در بری ... تو بیشتر کشورهایی که انقلاب می‌شه، حکم کوچک برای آدم‌هایی مثل تو جوخه اعدامه.

ارفع: می‌دونم، اما من باید زنده می‌موندم. به خاطر گلی. به خاطر خیلی چیزای دیگه ... [می‌خندد] و حالا حالاها هم خیال مردن ندارم.

گلی: [با لبخند] این یه حرف پدر راسته. چون روز به روز داره سرحال‌تر می‌شه. [به تخته می‌کوبد.]

ارفع: برعکس یاسمین که خیلی شکسته شده ... چرا؟

یاسمین: چون اونور آب خیلی بهم خوش گذشته ... [رو به ارفع می‌کند] یادمه سر یه مسأله‌ای داشتم جونمو از دست می‌دادم. سیزده سال پیش ... زنده موندم چون باید می‌موندم ... درست مثل تو ارفع.

گلی: چه مسأله‌ای؟

ارفع: [به میان حرف گلی می‌پرد] اومدی که برای همیشه بمونی؟

یاسمین: نمی‌دونم.

گلی: می‌خواهی دوباره برگردی؟

یاسمین: نمی‌دونم ... یادمه سال‌ها قبل می‌گفتی که تقدیر آدم‌ها از اراده‌شون قدرتمندتره ... من و گلی همیشه با این حرفت مخالف بودیم ... اما حالا ... فکر می‌کنم تو درست می‌گفتی.

گلی: این حرف رو نزن.

ارفع: حالا به یکی یکی حرف‌های من می‌رسی.

گلی: پدر هوا داره تاریک می‌شه ... آگه می‌خواهید به باغ سر و سامونی بدید الان وقتشه.

ارفع نگاه می‌کند به گلی و یاسمین می‌اندازد.

ارفع: [در حال رفتن] برای شام می‌مونی؟

یاسمین: نمی‌دونم.

گلی: می‌مونه.

ارفع: وقتی فهمیدم داری بر می‌گردی، به خودم گفتم چرا تقدیرش اونو به اینجا کشونده؟

یاسمین: فکر می‌کنید چرا؟

ارفع: امروز روز نحسیه.

گلی: پدر شما همیشه عادت دارید با حرف‌هاتون دل آدم رو بلرزونید.

ارفع: شاید اومدی تا یه کار نیمه تموم به پایان برسه.

یاسمین: شاید.

ارفع: همه ما مثل این باغ احتیاج داریم یه سر و سامونی به خودمون بدیم.

ارفع خارج می‌شود.

گلی: ببخش ... از وقتی پاش این طوری شده، تلخ‌تر شده.

یاسمین: همیشه فکر می‌کردم شیطان باید قیافه ارفع را داشته باشه.

گلی: هر وقت عصبی می‌شه، با سمباده می‌افته به جون شن کش، می‌گه با این کارش افکار شیطانی رو از ذهنش بیرون می‌اندازه... [می‌خندد]

یاسمین: شایدم فعالشون می‌کنه.

گلی: داره پیر می‌شه. به هر حال ببخشش.

گلی و یاسمین به هم خیره می‌شوند. بالاتکلیف هستند. هر دو پوزخندی می‌زنند.

گلی: خیلی دلم برات تنگ شده بود ... کلی حرف دارم تا بهت بگم.

یاسمین: بیا جلوتر بشین.

یاسمین و گلی کنار هم می‌نشینند. گلی دست‌های یاسمین را در دست می‌گیرد.

گلی: فکر می‌کردم دیگه نمی‌بینمت.

یاسمین: می‌دونستی که یه روز بالاخره بر می‌گردم ... باید برمی‌گشتم.

گلی: چرا؟

یاسمین: به خاطر این [دست در جیب لباسش می‌کند و انگشتری مهر مانند را از آن بیرون می‌کشد و به دست گلی می‌دهد] باید بهت پشش می‌دادم.

گلی: این پیش تو چی کار می‌کنه؟

یاسمین: دزدیده بودمش.

گلی: پدر همیشه فکر می‌کرد اون این کارو کرده.

یاسمین: کی؟

گلی: کی برش داشتی؟

یاسمین: همون روز آخر.

گلی: چرا؟

یاسمین: می‌خواستم لج ارفع رو در بیارم.

گلی: به خاطر این کار تو ... [حرفش را می‌خورد]

یاسمین: فکر نمی‌کردم برای تو هم ... مهمه ... وگرنه هیچ وقت

برش نمی‌داشتم.

گلی: مهم نبود؟!

یاسمین: یادته می‌گفتی پدرت با این پای حکم‌های سیاهش رو

مهر می‌کنه؟ ... توی این سال‌ها با خودم می‌گفتم چون

این مهر پیشش نیست، دیگه نمی‌تونه دستور مرگ کسی

رو صادر کنه.

گلی: چه اشتباه احمقانه‌ای!

یاسمین: انگار خیلی ناراحتت کردم.

گلی: نه ... نه ...

یاسمین: برام حرف بزن.

گلی: از چی بگم؟

یاسمین: از اون کلی حرفی که می‌خواستی بهم بگی.

گلی: من یه دختر دارم

یاسمین با تعجب به گلی نگاه می‌کند.

یاسمین: شوخی نکن.

گلی: نمی‌کنم.

یاسمین: حالا کجاست؟

گلی: پیش مادر اسفندیاره ... فرانسه.

یاسمین: اسفندیار؟!

گلی: طفلک اسفندیار ...

یاسمین: چرا؟

گلی: کاش اون مهر رو بر نمی‌داشتی.

یاسمین: نمی فهمم.

گلی: از شاگردای پدر بود ... خیلی خوش قیافه و خیلی مهربون ... اما عین ماهی همیشه از دست آدم لیز می خورد.

یاسمین: چرا همش می گی بود ... بود ...

گلی: چون مرده.

یاسمین: چرا؟

گلی: حرف مرگ رو نزنیم ... دخترم الان باید ده سالش باشه.

یاسمین: چرا پیش خودت نیست؟

گلی: اونجا که باشه خیالم راحت تره.

یاسمین: ارفع با بچه مشکل داشت؟

گلی: حرف پدر رو نزنیم ... چقدر عوض شدی ...

یاسمین: خیلی سختی کشیدم.

گلی: نباید می رفتی.

یاسمین: شاید ... شاید.

گلی: ببین، این برای توئه. [از زیر میز بسته کادویی را در می آورد و آن را به یاسمین می دهد. یاسمین نگاهش می کند و با دست صورت گلی را ناز می کند.]

یاسمین: چی هست؟

گلی: بازش کن تا ببینی ... حتماً خوشت می آد.

یاسمین در جعبه را باز می کند. پیپی درون آن است.

گلی: دلم برای بوی توتونت تنگ شده بود.

یاسمین: سال هاست دیگه نمی کشم ... بعد از اون مریضی سخت ریه هام جوابم کردن.

گلی: کدوم مریضی؟ همون مسأله سیزده سال پیش؟

یاسمین: ول کن، بیا حرف های خوب بزنیم. به هر حال من دیگه یاسمین اون سال ها نیستم.

گلی: تو فقط یه کم لاغر شدی.

یاسمین: نه، فقط این نیست.

گلی: تقصیر غذاهای اونجاست ... می‌گن میوه‌هاشون درشته
اما مزه آب می‌ده ... شایدم برای تنهاییه... اونجا تنها
بودی، مگه نه؟

یاسمین: تنها؟ آره.

گلی: با هیچ کس نبودی؟

یاسمین: نه.

گلی: چرا؟

یاسمین: شاید چون همیشه فکر برگشتن بودم.

گلی: همش به یاد اینجا بودی؟

یاسمین: آره.

گلی: به یاد ما هم بودی؟

یاسمین: ما؟

گلی: من.

یاسمین: روز و شب کار می‌کردم تا فراموش کنم ... همه چیز رو
... این خونه رو ... تو رو ... ارفع رو .. اما نمی‌شد... یه
بازی جالبم اختراع کرده بودم ... به خاطره‌هام فکر
می‌کردم و می‌گفتم هر کدومشون چه مزه‌ای دارند ...
انگار خاطره‌هام رو زیر دندونام خورد می‌کردم.

گلی: من چه مزه‌ای داشتم؟

یاسمین: مزه پرتقال ... گاهی شیرین ... گاهی ترش ... اما ارفع
مزه کونه خیار می‌داد ...

گلی: می‌دونستم یه روز بالاخره بر می‌گردی تا با هم فرار
کنیم.

یاسمین: فرار کنیم؟!

گلی: من همیشه منتظر بودم ... ما باهم می‌رییم ... هر جا که بشه ... بعد خوشبخت می‌شیم.

یاسمین: خوشبخت؟

گلی: نیگا [دستش را زیر میل می‌کند و با زحمت چمدانی را از زیر آن بیرون می‌کشد] من سیزده ساله چمدونم رو بستم. یاسمین به چمدان و گلی نگاه می‌کند و سر به زیر می‌اندازد. نور می‌رود.

صحنه پنجم

خانه به هم ریخته. ارفع با پاهای سالم بر صندلی نشسته و آلبومی را ورق می‌زند. رویا سینی به دست وارد می‌شود. بر سینی دو فنجان و یک قوری چای قرار دارد

ارفع: [نگاهی به رویا می‌کند] خیلی وقت بود که سراغی ازشون نگرفته بودم.

رویا: امروز چند شنبه است؟

ارفع: یکشنبه ... چطور مگه؟

رویا: مادر بزرگ هر یکشنبه می‌ره کلیسا و شمع روشن می‌کنه ... می‌گه این کار باعث می‌شه تا خدا بهش یه سال دیگه عمر بده ... اون هر وقت نتونه شمعی روشن کنه می‌میره.

ارفع: از مرگ می‌ترسه؟

رویا: همه مثل تو عمر جاویدان ندارند.

ارفع: [نگاهی به عکس‌ها می‌کند] گلی خیلی خوشگل بود... به مادرش رفته بود.

رویا: مادرش؟

ارفع: خوشگل‌ترین زنی بود که دیده بودم ... فکر می‌کنم به زیبایی ترکان خاتون بود.

رویا: پس به خاطر اون بود که ...

ارفع: [به میان حرف رویا می‌پرد] نه ... او از لژ متنفر بود.

رویا: مادربزرگ منم از لژ متنفره ... اما ما کلی دوست ماسون

داریم. اونا هر سال می‌آن خونه ما تا با هم مراسم یادبود

پدرم رو بگیریم ... مادربزرگم از اول تا آخر مجلس

عکس بزرگ پدرم رو بغل می‌کنه فین‌فینش بلند می‌شه

...

ارفع: مادربزرگت حق داره که از لژ متنفر باشه.

رویا: زن تو حق نداشت؟

ارفع: چرا بهش می‌گی زن من؟

رویا: چه توقعی داری؟ من فقط عکسش رو دیدم.

ارفع: خیلی عاشقش بودم.

رویا: شما عاشق گلی هم بودید.

رافع: گاهی وقت‌ها آدم مجبوره کسی رو که دوست داره بکشه

تا اون برای همیشه مال خودش بشه.

رویا: تو فقط به خودت فکر می‌کنی.

ارفع: می‌دونم.

رویا: مادربزرگم می‌گه پدرم خوشگل‌ترین مرد روی زمین

بوده.

ارفع: و احمق‌ترین ...

رویا: چرا؟ چون به تو اعتماد کرد؟

ارفع: چون حماقتش باعث مرگش شد ... اینو ببین

[دستش را بلند می‌کند. در دستش انگشتری را می‌بینیم که در

صحنه پیش یاسمین به گلی داده بود.] اون روزا هنوز دو

هفته‌ای نمی‌شد که شاگردم شده بود ... از رفتن یاسمین هم یک ماهی نگذشته بود. من همیشه این مهر رو توی کمد اتاق بالا می‌گذاشتم و گاهی می‌شد که ماه‌ها سروقتش نمی‌رفتم ... اون روزا حس می‌کردم داره یه چیز پنهانی عین نیروهای کیهانی بین اسفندیار و گلی شکل می‌گیره ... گلی خیلی تنها بود ... یه روز که تازه برگشته بودم خونه، از طبقه بالا صدای تق‌تق شنیدم ... رفتم یک سرکی بکشم که دیدمش ... داشت میون وسایل من سرک می‌کشید. همون شب رفتم سر وقت مهر، پیداش نکردم ... فکر کردم اسفندیار اونو دزدیده ... هر بلایی سرش آوردم مقرر نیومد ... طفلک روحش از این جریان خبر نداشت ... چند روز بعدشم اسفندیار مرد، چون من می‌خواستم و یا شاید چون تقدیرش این بود. اون قربانی حماقتش شد.

رویا: می‌دونی چقدر ازت متنفرم؟

ارفع: آره.

رویا: از همه‌تون متنفرم ... از اون پیرسگ چروکیدهم متنفرم که هر یکشنبه یه شمع روشن می‌کنه تا خدا بهش عمر نوح بده ... کاش می‌دونستی چقدر چندش‌آورده که آدم بهترین سال‌های زندگی‌ش رو با یه پیرزن سرکنه که بوی سیر گندیده و شاش مونده... گلی اینو فهمیده بود. واسه همین می‌خواست از دستت فرار کنه ... تو هم بو می‌دی. مثل این خونه که از سر و روش بوی کپک و ترشیدگی می‌باره.

ارفع: اگه اون دختره دیوونه نیومده بود گلی هیچ وقت به فکر رفتن نمی‌افتاد.

- رویا: از گلی هم متنفرم. چون بی‌عرضه بود.
- ارفع: گلی منو خیلی دوست داشت.
- رویا: اما تو سال‌ها بهش دروغ گفتی.
- ارفع: مجبور بودم.
- رویا: تا دلش به حالت بسوزه؟ تو که می‌دونستی اون جرأت رفتن نداره پس این ادا و اطوارت واسه چی بود؟
- ارفع: اگه خودش رو مدیون من حس نمی‌کرد، شاید می‌رفت.
- رویا: اون بیچاره جایی رو نداشت.
- ارفع: چقدر کارهای ناتمام گذشته آزارم می‌دهند.
- رویا: تو دیگه فرصت تموم کردن این کارها رو پیدا نمی‌کنی.
- ارفع: من باید پدرت رو قبل از اینکه پا به خونه من بذاره می‌کشتم ... باید می‌فهمیدم که زیبایی همیشه دردسر سازه ... یاسمین رو هم همین طور.
- رویا: چه فایده‌ای داشت؟
- ارفع: گلی زنده می‌موند.
- رویا: زنت چی؟
- ارفع: اون فرق داشت.
- رویا: چرا؟
- ارفع: اون مثل ماهی بود. هر کاری می‌کردی از دستت لیز می‌خورد.
- رویا: گلی می‌دونست؟
- ارفع: اون روزا گلی بچه بود ... اون چمدونش رو بسته بود. آخ که چقدر از چمدونای بسته متنفرم. بهش گفتم کجا می‌ری؟ خندید ... از صدای خنده‌اش تنم مورمور شد.
- گفت: دیگه خیلی دیره برای پرسیدن این چیزا ... من عاشقش بودم ... اما اون عاشق کس دیگه‌ای شده بود ...

شاید ... شایدم بهم دروغ می‌گفت تا اذیتم کنه ... اما می‌دونم که خسته شده بود از این ترس دایمی که شونه به شونه باهاش زندگی می‌کرد ... گفتم بچه رو کجا می‌بری؟ گفت نمی‌دارم این رو هم مثل خودت دیوونه بکنی. گفت همیشه دلم می‌خواست شوهرم یه مرد معمولی باشه نه یه جادوگر. حاله از اون مراسم شیطون‌پرستی هفتگی‌تون به هم می‌خوره ... اون نمی‌فهمید ... مثل همه فکر می‌کرد فراموشخانه یعنی جایگاه پرستش شیطون .. یکهو ازش بدم اومد ... روم رو ازش برگردوندم و رفتم بالا، روی تخت دراز کشیدم. صدای پاش رو می‌شنیدم که از پله‌ها پایین می‌رفت. یکهو جیغ کشید. خودم رو دیدم که بالای پله‌ها ایستادم ... اون پایین پله‌ها افتاده بود ... گردنش شکسته بود.

رویا: کشتیش؟

ارفع: اونو زیر درخت سیب خاک کردم. همون جور که بعدها پدرت، گلی و یاسمین هم زیر درختای دیگه به خواب رفتند ... من یه باغچه دارم که عزیزانم برای همیشه زیر درخت‌هاش آرام گرفته‌اند ... اونا هر بهار بلند می‌شن و به من سلام می‌کنند.

رویا: [عصبی] مرتیکه دیوونه.

ارفع: آرام باش و باور کن که مرگ بهترین راه رسیدن به آرامشه.

رویا: اونا زندگی رو دوست داشتند.

ارفع: خیلی خسته شدم ... خاطرات خیلی سرکشند، به راحتی تن به رام شدن نمی‌دند. [نگاهی به رویا می‌کند] کوچولوی بداخلاق، چرا تقدیرت تو رو به اینجا کشونده؟

صحنه ششم

خانه مرتب. گلی و یاسمین کنار هم نشسته‌اند. چمدان
گلی نزدیک در قرار دارد.

گلی: تو برگشتی تا منو با خودت ببری. مگه نه؟

یاسمین: ...

گلی: ببری جایی که باغچه نداشته باشه ... هیچ کس منو
نشناسه ... هیچ کس از اون نفرین قدیمی خبر نداشته
باشه.

یاسمین: ...

گلی: چرا این همه سال منو تنها گذاشتی؟

یاسمین: ...

گلی: چرا؟

یاسمین: ...

گلی: مگه من از تو چی می‌خواستم؟

یاسمین: گوش کن گلی ... من باید یه چیزی رو به تو بگم،
سیزده سال پیش ...

گلی: [ترسیده] چی می‌خوای بگی؟

یاسمین: تو باید به حرف‌هام گوش کنی.

گلی: نه.

یاسمین: من می‌تونستم یه دختر سیزده ساله داشته باشم اگه...

گلی: بس کن.

یاسمین: تا کی می‌خوای نشنوی ... نبینی ...

گلی: اون روز آخر یادت هست؟ اون روز که همه جا رو برف پوشونده بود ... تو کشیده خورده بودی و من دست‌هام رو گذاشته بودم روی صورتت تا دردت آروم بشه.

یاسمین: اون شب من برگشتم خونه ... تمام تنم پر از خون ...
گلی: [به میان حرفش می‌پرد] تو اون روز کنار من بودی و انگار قرار بود برای همیشه پیش من بمونی. من چقدر خوشبخت بودم ... نباید می‌رفتی ...

یاسمین: تو نگاهم کردی. جوری به من نگاه کردی که تمام تنم داغ شد. من فکر می‌کردم تو از همه چیز خبر داری.

گلی: من هیچ چی نمی‌دونستم ... نمی‌خوام هم بدونم. به تو نگاه کردم، چون احساس خوشبختی می‌کردم ... تو کنار من بودی ... اما بعدش تو رفتی ... اسفندیار هم رفت ... اون وقت مثل همیشه تنها شدم ... تو رو خدا بس کن یاسمین. خدایا چرا درست در لحظه‌ای که حس می‌کنم خوشی داره از راه می‌رسه دوباره بدبخت می‌شم؟

یاسمین: گلی! من داشتم می‌مردم ... تمام تنم پر از خون شده بود ... خون بند نمی‌اومد. آخرش افتاد ... یه تیکه گوشت ... حتماً دختر بود ...

گلی: اونم عین تو بود. همش می‌خواست بره ... آخه شماها کدوم گوری می‌رفتید وقتی می‌خواستید برید؟

یاسمین: چرا اسفندیار مرد؟

گلی: پدر همیشه می‌گه وقتی کسی رو بکشی اون برای همیشه مال خودت می‌شه.

یاسمین و گلی به هم نگاه می‌کنند.

گلی: چمدونش رو گذاشته بود دم در ... باز یه مأموریت تازه ... پدر اونو همیشه اینور و اونور می‌فرستاد. اون دوست

نداشت من و اسفندیار با هم باشیم ... گفتم نرو ... گفت
تقصیر من نیست. پدرت می‌گه این مسافرتا برای
گسترش لژ مفیده. گفتم گور بابای لژ... خواهش می‌کنم
بمون ... من خسته شدم. من یکی رو می‌خوام که برای
همیشه پیشم بمونه ... باید برم... باید برم ... خواست منو
بیوسه. یکهو احساس کردم ازش بدم می‌آد روم رو ازش
برگردوندم. رفتم بالا روی تخت دراز کشیدم ... صدای
پاش رو می‌شنیدم که از پله‌ها پایین می‌رفت. یکهو جیغ
کشید. خودم رو دیدم که بالای پله‌ها ایستاده‌ام... اون
پایین پله‌ها افتاده بود ... گردنش شکسته بود.

یاسمین: چرا؟ چرا گلی؟ چرا همه چیز اینقدر بده؟

گلی: اون بچه ... دخترت ...

یاسمین: اون مرده.

گلی نگاهی به یاسمین می‌اندازد. به سراغ چمدان
می‌رود و در آن را باز می‌کند و شال گردن زرد رنگی را
بیرون می‌آورد.

گلی: نگاه کن ... اینو برای دخترم بافتم ... قشنگه، مگه نه؟ [با
خودش] اما چرا زرده؟ [مستأصل بر زمین می‌نشیند] شایدم
برای پدرم بافتم ... شایدم برای دختر تو ... اون بچه ...
بچه تو ... پدرم همیشه می‌گه برای زنده موندن باید
فراموش کرد ... اما وقتی دیگه نمی‌شه هیچ چیز رو
فراموش کرد باید چی کار کرد؟

ارفع نشسته بر ویلچر با سینی در دست وارد می‌شود. بر
روی سینی سه فنجان است و یک قوری.

ارفع: چای تازه دمه. [با نگاهی به گلی] گلی چمدونت رو هم که
بستی؟

گلی: سال هاست ... من می‌خوام از این خونه برم ... برای همیشه.

ارفع: می‌خوای کجا بری؟

گلی: یه جای دور ... شاید رفتم دیدن رویا ... دلم براش تنگ شده.

ارفع: اون مرده.

گلی: این همه دروغ گفتی، خسته نشدی؟ ... یاسمین با من می‌آیی؟

انگار قدرت پیدا کرده است.

یاسمین: نه ... من باید بمونم ... یه کار کوچولوی نیمه تموم دارم.

ارفع: مگه یادت رفته؟ ... همون سال‌های جنگ مرد... مادر اسفندیار با خودت حرف زد ... پای تلفن. تو چرا همه چیز رو فراموش می‌کنی؟ اون سینه‌پهلوی کرده بود.

گلی: مثل سگ دروغ می‌گی.

گلی چمدان در دست به سوی در می‌رود. در آخرین لحظه باز می‌گردد و نگاهی به یاسمین می‌اندازد. یاسمین سرش را پایین می‌اندازد. شال گردن را به سوی یاسمین پرت می‌کند. صدای کوبیده شدن در شنیده می‌شود. ارفع به سوی میز عسلی می‌رود و فنجان‌ها را روی میز می‌گذارد و مشغول ریختن چای در آنها می‌شود.

یاسمین: اون رفت.

ارفع: [بی‌تفاوت] آره، دیدم.

یاسمین: چرا سه تا فنجان رو پر می‌کنی؟

ارفع: چون بر می‌گرده [سربلند می‌کند و خیره یاسمین را نگاه می‌کند] چون تقدیرش اینه.

هر دو مدت طولانی به هم خیره می‌شوند. پس از مدتی یاسمین به سوی ارفع می‌آید، در موهایش چنگ می‌زند.

یاسمین: چقدر موها سفید شده.

ارفع: [نگاهش می‌کند] شاید چون پیر شدم.

یاسمین: [با خودش می‌گوید] اما هنوزم مثل اولین باری که دیدمت خوش قیافه‌ای ... واستاده بودی کنار درخت سیب و دست‌ها رو سایه‌بون چشمت کرده بودی. کنار چشمت هزار تا چین افتاده بود و اون لبخند مسخره همیشگی روی لب‌هاش ولو شده بود. جوری به ما نگاه می‌کردی که انگار دو تا دختر کوچولو هستیم با موهای دم موشی.

ارفع: تو هم همیشه با نگاهت منو مسخره می‌کردی... چرا برگشتی؟

یاسمین: یه کار نیمه تموم داشتم.

ارفع: چرا رفتی؟

یاسمین: من فرار کردم. خودت بهتر از هر کسی می‌دونی.

ارفع: آخه برای چی؟

یاسمین: چون اون روزا خیلی دلم می‌خواست زنده بمونم.

ارفع: حالا نمی‌خوای؟

یاسمین: نه ... حالا غیر از زنده موندن کارهای مهم‌تری دارم.

ارفع: مثل دزدیدن گلی.

یاسمین: گلی؟! نه.

ارفع: پس چی؟

یاسمین: خودت حدس بزن. یادمه خیلی باهوش بودی.

ارفع: تا من حدس می‌زنم تو چایی‌ات رو بخور.

یاسمین: از همون چایی‌هاست که اون روز آخر به خوردم دادی؟

ارفع: نه.

ياسمين: توی اون چایی چی بود؟

ارفع: اون فقط یه چایی زعفرون ساده بود ... با کمی نبات.

ياسمين: داشت منو می کشت. تمام تنم پر از خون شده بود. یه هفته تمام خونریزی داشتم.

ارفع: نه، تو رو نمی کشت. فقط اون چیزی رو می کشت که باید بکشه.

ياسمين: [با بغض] بچه ام.

ارفع: تو می خواستی نگهش داری؟

ياسمين: حق من ...

ارفع: [به میان حرفش می پرد] من نمی خواستم غیر از گلی بچه دیگه ای داشته باشم. هیچ وقت یادم نمی ره، سال ها قبل یه روز توی یه جلسه خصوصی استاد گراند لژ اوریان که یه پیرمرد صد و بیست ساله بود با ریش های بلند سفید، تا منو دید دچار حمله عصبی شد و غش کرد. اونو به اتاق خصوصی بردند و من بالای سرش رفتم... به هوش که اومد منو در آغوش کشید و گفت: تو مرد بزرگی هستی ... می تونی از عمر جاویدان برخوردار بشی، در صورتی که از شر فرزندان در امان باشی. اون گفت تنها ماسونی می تونه تیشه به ریشه تو بزنه که از ریشه خودت باشه. گلی خطری نداشت. فکرش تو دستای من بود. من بچه دیگه ای نداشتم و نمی خواستم داشته باشم.

ياسمين: تو چرا اون کار رو با من کردی؟

ارفع: تو خودت خواستی ... چرا به اتاق من اومدی؟

ياسمين: نمی دونم.

ارفع: منم هیچ وقت نفهمیدم ... تو همیشه از من متنفر بودی، منو مسخره می کردی، حتی سعی می کردی گلی رو هم از من متنفر کنی.

یاسمین: تو چرا؟

ارفع: می خواستم جای نفرت همیشگی ترس رو توی چشمت ببینم ... می خواستم خوردت کنم و این بهترین راه بود.

یاسمین: همیشه ازت متنفر بودم.

ارفع: بعد از سیزده سال برگشتی تا اینو بگی؟ ... می تونستی توی نامه برام بنویسی.

یاسمین: فقط این نیست. [شال گردن را به دور گردن ارفع می اندازد. ارفع و یاسمین با هم گلاویز می شوند]

یاسمین: [در کشاکش دعا] سیزده ساله که خواب این لحظه رو می بینم ... من تنها به این امید زنده موندم تا تورو بکشم. ارفع ناگهان از صندلی چرخدارش بلند می شود و یاسمین را به گوشه ای پرت می کند. یاسمین به دیوار می خورد و سرش محکم به آن اصابت می کند.

ارفع: دختره دیوونه ... می دونی تا حالا چند نفر خواستن منو بکشن؟ ... اما هر کدومشون به یه طریق سرشون زیر آب رفته ... کلی ماسون برای ریختن خون من هم قسم شدند ... اما دست هیچ کدومشون تا پاچه شلوار منم نرسید ... تو ... تو انگشت کوچیکه اونا هم نمی شی. استادم درست گفت. گفت من دچار زندگی جاودان شده ام.

یاسمین: [میان درد] پاهات؟

ارفع: آره، سالمند.

یاسمین: اونا باید تیکه تیکه ات می کردند.

ارفع: نمی‌تونستند این کار رو بکنند چون من حسن نیتیم رو بهشون ثابت کرده بودم ...

یاسمین: کثافت خائن.

ارفع: من تقصیری ندارم. من فقط عاشق زندگی‌ام.

ارفع به یاسمین نگاه می‌کند و می‌خندد.

یاسمین: ارفع می‌دونستی این من بودم که لوت دادم؟

ارفع لحظه‌ای خشکش می‌زند. بعد با عصبانیت و فریادکشان به سوی یاسمین می‌آید. سرش را در دست می‌گیرد و با ضربات پی‌پی بر دیوار می‌کوبد. یاسمین را می‌کشد. می‌خواهد شال گردنی را که دور گردنش است باز کند و دور بیندازد. اما ناگهان آن را بو می‌کند و می‌فهمد که مال گلی است. پس آن را چون دستمال گردنی به گردنش آویزان می‌کند. نگاهش به چیزی جلب می‌شود ... پیپ است ... پیپ را از روی میز بر می‌دارد و در جیب می‌گذارد. به سوی پنجره می‌رود و دست‌های خونی‌اش را با پرده پاک می‌کند

ارفع: داره بارون می‌آد. طفلک گلی. حتماً حسابی خیس می‌شه.

در باز می‌شود. گلی خیس و خسته به درون خانه پا می‌گذارد. چمدانش را از دست رها می‌کند. زیرلب چیزی را زمزمه می‌کند. انگار با خودش حرف می‌زند.

گلی: [زیرلب] نتونستم ... نتونستم ... خیابونا چقدر تاریکند... همه جا تاریک بود و خیس [رو به ارفع می‌کند. از دیدن ارفع که روی دو پا راه می‌رود، شوکه می‌شود] پدر!

ارفع: خوشحالم که برگشتی.

گلی: تو داری راه می‌ری.

ارفع: گلی! ما باید یه کم با هم حرف بزنینم.

گلی: [با نگاهش پی یاسمین می‌گردد] یاسمین کجاست؟

- ارفع: دیوونه شده بود ... بیا بشین ... من کمی حرف دارم که
بهت ... [گلی یاسمین را می‌بیند و جیغ می‌کشد]
گلی: یاسمین ... یاسمین ... اون مرده؟ تو اونو کشتی؟
ارفع: اون می‌خواست منو بکشه ... باور کن.
گلی: نه ... نه.
ارفع: گلی! یه کم به حرفام گوش بده.
گلی: تو اون کشتی ... تنها کسی رو که داشتم کشتی.
ارفع: اون تقدیرش همین بود.
گلی: خفه شو ... این حرف رو نزن ... چندشم می‌شه... حالم به
هم می‌خوره ... از همه چیز مخصوصاً از تو.
ارفع: ساکت شو.
گلی: هیچ وقت دوستت نداشتم. همیشه ازت می‌ترسیدم.
ارفع: تو شوکه شدی ... داری هذیون می‌گی.
گلی: تو رویا رو هم کشتی.
ارفع: نه ... رویا از سینه‌پهلوی مرد. مادر اسفندیار به خودت گفت.
گلی: مثل سگ داری دروغ می‌گی.
ارفع: نه ... تو می‌دونی که من رویا رو نکشتم.
گلی: تو همه رو می‌کشی ... من هم بکش. اون وقت دیگه
برای همیشه خیالت راحت می‌شه.
ارفع: من تو رو دوست دارم.
گلی: مثل مادرم؟
ارفع: پای اونو وسط نکش.
گلی: [به سوی میز می‌آید. انگشتر مهر مانند را به روی آن پرت می‌کند]
بگیرش.
ارفع: این پیش تو چی کار می‌کنه؟

گلی: [بر روی زمین کنار میز می‌نشیند. سرش را روی میز می‌گذارد. شروع به گریستن می‌کند.] یاسمین بهم داد.

ارفع: یه کم آب می‌خوای؟

گلی: [سرش را بلند می‌کند. کمی آرام شده است] دیگه هیچ کس باقی نمونده.

ارفع: ما همدیگه رو داریم.

گلی: نه ... نه. چرا این همه سال بهم دروغ گفتی؟ چرا روی اون صندلی چرخدار نشستی؟ چرا منو با کارات شکنجه می‌دادی؟ [گلی سؤال می‌کند اما پی جواب نمی‌گردد و بیشتر با خودش حرف می‌زند]

ارفع: چون دوستت داشتم. اگه از این پنجره پایین رو نگاه کنی، یه سیاهی می‌بینی که کنار تیر چراغ برق واستاده ... اون سال هاست که اونجا ایستاده ... پی من می‌گرده ... گلی من زیر قسمم زدم، حکمم مرگه ... هر وقت نگاهش به چشمای من می‌افته دست راستش رو گونیا می‌کنه زیر گلوش می‌دونی یعنی چی؟ این علامت مرگه ... منم تو این سال‌ها کم شکنجه نشدم اما به خاطر تو تحمل کردم.

گلی: چرا همون روزا منو گوشه بیمارستان ول نکردی؟ اگه این کارو می‌کردی بیشتر دوستت داشتم.

ارفع: کاش می‌تونستم ...

گلی: کاش منم می‌تونستم ... کاش منم می‌تونستم

گلی از صدای پایین شروع به کاش منم می‌تونستم می‌کند و بعد یکهو به داد کشیدن می‌رسد. عصبی می‌شود و یک فنجان چای را بر زمین پرت می‌کند. بعد سرش را روی میز می‌گذارد و باز گریه می‌کند، ارفع موهایش را ناز می‌کند.

ارفع: عروسک قشنگ من ...

گلی: ساکت شو

گلی سر بلند می کند. در چشم‌های ارفع خیره می شود و بعد به فنجان‌ها نگاه می کند. یکی را بر می دارد. ارفع فقط نگاهش می کند و بعد به آرامی می گوید.

ارفع: نخورش.

گلی: [فنجان را بو می کند] بوی خوبی می ده.

ارفع: چای بهارنارنجه.

گلی می خواهد فنجان را به دهانش نزدیک کند.

ارفع: [به سرعت] عصاره آرامش.

گلی: [اندکی مکث می کند] من خیلی خسته‌ام [قلپی می خورد] فکر

می کنم برای این همه خستگی خوب باشه. [چای را

هورت می کشد] بابا برام بخون.

ارفع با نگاهی سرد و صدایی مونوتن و بی‌احساس

شروع به خواندن عروسک قشنگم می کند.

صحنه هفتم

ارفع و رویا. ارفع مشغول سمباده زدن به شن کش

است. خانه به هم ریخته، رویا و ارفع بر روی میبل‌ها

نشسته‌اند و بر دور میز دو فنجان و یک قوری قرار

دارد. رویا مشغول کشیدن پیپ است.

ارفع: سه تا فنجان روی میز بود ... یکی شکست ... یکی رو

گلی سر کشید و یکی دیگه برای همیشه گوشه میز باقی

موند ... سرد و لبریز ... باور کن هیچ کدوم از کارهایی

که در تمام زندگی‌ام انجام دادم، در اراده من نبودند ...

همیشه این دست نفرین شده بود که هدایتم می کرد ...

همون جور که دست نفرین شده گلی هدایتش کرد تا

اسفندیار رو از بالای پله‌ها پرت کنه یا باغبون بیچاره رو چون درخت سیمون کرم گذاشته بود خفه کنه.

رویا: مادر بزرگ همیشه از تو می‌ترسید، از گلی هم می‌ترسید. برای همین سال‌ها پیش بهتون گفت من سینه‌پهلوی کرده‌ام. اون می‌ترسید من هم سرنوشتی مثل پدرم بشه ... اما خبر نداشت ... [مکت می‌کند] رو ازش برگردوندم. رفتم بالا، روی تخت دراز کشیدم ... صدای پاش رو می‌شنیدم که از پله‌ها پایین می‌رفت. می‌خواست بره کلیسا ... یکهو جیغ کشید. خودم رو دیدم که بالای پله‌ها ایستاده‌ام ... اون پایین پله‌ها افتاده بود ... گردش شکسته بود. اون هیچ وقت فرصت نکرد تا بفهمه من هم صاحب دست نفرین‌شده‌ای هستم.

ارفع به رویا خیره می‌شود. رویا دودش را حلقه‌حلقه

بیرون می‌دهد.

رویا: چایی‌ات سرد شده.

ارفع: عیب نداره. [چای را بو می‌کند.] چه بوی آشنایی می‌ده.

رویا: چای بهارنارنجه.

ارفع خشکش می‌زند. خیره نگاه رویا می‌کند. رویا دست

راستش را به نشانه مرگ در ماسون‌ها به زیر گلو گونیا

می‌کند.

ارفع: [زیرلب] ماسونی از ریشه خودم ... پس توی این دوره

زن‌ها هم می‌تونند ماسون بشوند.

رویا: بهت گفته بودم ما ماسون‌های زیادی رو می‌شناختیم

پدر بزرگ.

ارفع: پس استاد اعظم درست پیش‌گویی کرده بود.

رویا: [چای را به سوی ارفع هل می‌دهد] بخور ... زندگی جاویدان

خیلی خسته‌کننده است.

ارفع چای را می‌نوشد. رویا توتون پپ را در فنجان
مقابل خودش خالی می‌کند. به سوی پنجره می‌رود.

رویا: حالا من یه باغ دارم با درختانی که در تن نیاکانم ریشه
دوانده‌اند ... اینجا اونقدر درخت داره که یه بادبادک حتماً
لای شاخ و برگش گیر می‌کنه. [رو به ارفع می‌کند] برام
بخون پدربزرگ.

ارفع: [با صدای خفه و در حال مرگ] عروسک قشنگ من...
رویا بالای سر ارفع می‌رود، انگشتر مهر مانند را از
دست او بیرون می‌آورد، گردنبندی را که به گردن دارد
باز می‌کند، انگشتر را در آن می‌اندازد و گردنبند را دوباره
به گردن می‌بندد. نور می‌رود.

Grand Lodge

=====

The play depicts the past and present story of a family. The family is under an eternal curse due to an act of treachery by one their ancestors. All members of the family have an extra vessel in their right hands. The blood flowing in the vessel is a source of corruption and insanity. The blood tempts them to commit crime.

The role of destiny in controlling the life is the main theme of the play. Arfa', father of the family, had been an active Master Mason in Iran before the Islamic Revolution (1979). Presently, he leads the life of a recluse. He is gradually murdering his family, siblings and close relatives after getting. He buries the dead bodies in the garden of his mansion. Finally as his fate is sealed, Arfa' is killed by his grandson.

انتشارات نمایش منتشر کرد:

- ۱- عروسک‌های هند (پژوهش)، نویسنده: هومن بابک.
- ۲- ماه پیشونی (نمایشنامه)، نویسنده: مرضیه محبوب.
- ۳- داستان لطیف (نمایشنامه)، نویسنده: ایرج طهماسب.
- ۴- بوکه بارانه و هوله بارانی (پژوهش)، نویسنده: پوپک عظیم‌پور.
- ۵- ددو جونور و قصه تلخ طلا (نمایشنامه)، نویسنده: بهروز غریب‌پور.
- ۶- پرواز پروانه خیال (مجموعه نوشتارها درباره تئاتر کودک و نوجوان)، به کوشش: منوچهر اکبرلو.
- ۷- پنج نمایشنامه کودک، نویسندگان: اردشیر صالح‌پور، پیستا یثربی، محمد بزمند و محمدرضا یوسفی.
- ۸- نمایش در مریم هشتم (مجموعه پژوهش‌های تئاتر دینی - ۱)، نویسندگان: رضا عباسی، امسان مقدسی، پیام فروتن، علی امیر ریامی، سعید فواجه افضلی، لایلا مسین زاده.
- ۹- وادی میرت (مجموعه پژوهش‌های تئاتر دینی - ۲)، نویسنده: مسن بیانو.
- ۱۰- دست‌های سرخ و نازلی (نمایشنامه)، نویسندگان: سید مسین فدایی مسین و سعید شاپوری.
- ۱۱- رستگاری در شب دور، مهتاب بر زمین و عشق نام دیگر دوست (نمایشنامه)، نویسندگان: طلا معتضدی، مهدی ایوبی و میلاد اکبرنژاد.
- ۱۲- سه روز ابدی و دیده بیدار (نمایشنامه)، نویسندگان: محمد ابراهیمیان و سعید تشکری.
- ۱۳- زندگی شاید...! و عاشقانه تا هشت بشمار (نمایشنامه)، نویسندگان: نصرالله قادری و پیستا یثربی.